

۱۹۸۴

۱۹۸۴

## جورج اورول

مترجم  
احمدکسای پور



نشر ماه  
تهران  
۱۴۰۱

George Orwell  
*Nineteen Eighty-Four*  
Secker & Warburg, London, 1949

Orwell, George	اورول، جورج، ۱۹۰۳-۱۹۵۰ م. ۱۹۸۴؛ جورج اورول؛ مترجم احمدکسای پور. تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۵. ۳۵۶ ص.	سرشناسه: عنوان و پدیدآور: مشخصات نشر: مشخصات ظاهری:
	ISBN 978-964-209-013-6 فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا. عنوان اصلی:	شابک: یادداشت: یادداشت:
<i>Nineteen Eighty-Four</i>	داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م. کسای پور، احمد، ۱۳۴۲-، مترجم. ۱۳۹۵ هـ ۴ / الف ۸۷۳ / PZ ۳	موضوع: شناسه‌ی افزوده: رده‌بندی کنگره:
	۸۲۳ / ۹۱۲ ۴۴۶۳۳۸۹	رده‌بندی دیویی: شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:

## پیش‌گفتار مترجم

در اواخر زمستان سال ۱۹۴۵، چند ماه پیش از تسلیم بلاشرط آلمان و خاتمه‌ی جنگ جهانی دوم، جورج اورول برای تهیه‌ی گزارشی از اوضاع و احوال جنگ به پاریس آزاد شده رفت. در همین ایام اقامت کوتاهش در پاریس، تصادفاً با یکی از مهاجران تروتسکیست اوکراینی<sup>۱</sup> دیدار کرد که به تازگی از جنگ پلیس مخفی استالین گریخته و به پاریس پناه برده بود. در میانه‌ی گفت‌وگو، فعال اوکراینی به اورول گفت که به‌رغم نفرت عمیقش از استالین و حکومت سرکوبگر خودکامه‌ی شوروی، اعتقاد دارد آنچه روسیه را به لحاظ توان پایداری و روحیه‌ی جنگاوری در برابر تهاجم گسترده و قدرتمند ارتش آلمان یارای مقاومت بخشید و، در کنار کمک‌های تسلیحاتی و لجستیکی متفقین، از جمله دلایل سرنوشت‌سازی بود که در نهایت به تغییر مسیر جنگ و شکست ارتش آلمان از نیروهای شوروی در جبهه‌ی شرق انجامید خویشنداری و سرسختی شجاعانه‌ی شخص استالین بوده است. به گفته‌ی این فعال تروتسکیست، با پیشروی برق‌آسای نیروهای آلمان نازی در خاک شوروی، که ظرف مدت کوتاهی چندین لشکر کامل شوروی را قلع و قمع کردند و صدها هزار سپاهیان را به اسارت گرفتند و نسبتاً به آسانی تادروازه‌های لنینگراد و سی‌کیلومتری مسکو پیش رفتند، بسیاری از اعضای بلندپایه‌ی حزب و ژنرال‌های برجسته‌ی ارتش شوروی سراسیمه از استالین خواستند تا برای نجات حکومت و چه بسا نجات جان‌شان هرچه زودتر دستور تخلیه‌ی مسکو و انتقال

۱. در برخی منابع، از شخص دیگری نام برده شده است: یوزف چاپسکی، نویسنده و نقاش لهستانی، از معدود کسانی که در سال ۱۹۴۰ از قتل عام ۲۲۰۰۰ افسر و روشنفکر لهستانی به دست نیروهای امنیتی شوروی، موسوم به «کشتار جنگل کاتین»، جان به در برده بود.

۱۹۸۴

نویسنده	جورج اورول
مترجم	احمد کسایی پور
چاپ سوم	زمستان ۱۴۰۱
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
چاپ اول	پاییز ۱۴۰۱
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	آرمانسا

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۱۳-۶  
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماه

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴  
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰  
www.nashremahi.com

مراکز اصلی حزبی و دولتی را به نواحی مرکزی روسیه صادر کند و کشور را از فاجعه‌ای قریب‌الوقوع نجات دهد. اما استالین با سرسختی زیر بار نرفت و، از قرار معلوم، گفت که اگر لازم شود، در کوچه‌ها و خیابان‌های مسکو تن‌به‌تن با فاشیست‌ها خواهند جنگید. به گفته‌ی این مهاجر اوکراینی، همین شجاعت استالین بود که نیروی مقاومت را در اعضای روحیه‌باخته‌ی حزب و سپاهیان مضمحل‌شده‌ی ارتش شوروی دمید و بسیاری از آنان، پشتگرم به ایستادگی «پیشوای کبیر» و البته به ضرب تازیانه‌ی انضباط آهنین حزب که بی‌رحمانه کوچک‌ترین تمرد و نافرمانی را سرکوب می‌کرد و هرگونه اعتراض و مخالفتی در صفوف خود را با داغ و درفش و اتهام خیانت و محاکمه‌ی نظامی و تیرباران پاسخ می‌داد، محاصره‌ی هولناک لنینگراد و نبرد استالینگراد را تاب آوردند و چنان جنگیدند که سرانجام روحیه‌ی سپاهیان آلمان درهم شکست و اکنون نوبت لشکریان شکست‌خورده‌ی آلمان بود که فوج فوج تسلیم نیروهای دشمن شوند.

اورول به فکر فرورفت. در این ایام، مزرعه‌ی حیوانات را به تازگی تمام کرده بود و داشت نسخه‌ی نهایی آن را برای چاپ آماده می‌کرد. چند روز بعد که به لندن برگشت، نسخه‌ی تایپ‌شده و کمابیش کامل متن را به دست گرفت و تغییری «کوچک» در آن وارد کرد. خوانندگان مزرعه‌ی حیوانات لابد به یاد دارند در اواخر داستان، جنگی میان حیوانات مزرعه و نیروهای «دشمن» به سرکردگی فردریک روی می‌دهد که عاقبت به ویرانی کامل آسیای بادی می‌انجامد و به همین دلیل به «نبرد آسیای بادی» معروف می‌شود. در نسخه‌ی اولیه، در توصیف مراحل جنگ آمده بود که ناپلئون همچون نبرد ابتدای داستان، موسوم به «نبرد گاو‌دانی»، از همان لحظات اولیه‌ی جنگ ناگهان غیبت زده و بی‌آن‌که صدمه‌ای ببیند بزدلانه به گوشه‌ای خزیده بود. اما اورول این بار روایت را چنان تغییر داد که ناپلئون در جریان «نبرد آسیای بادی» نسبتاً با شهامت می‌جنگد و نیروهایش را البته «از دور» با مهارت سازماندهی می‌کند و حتی «نوک دُمش» هم زخم برمی‌دارد. به این ترتیب، شخصیت ناپلئون در مزرعه‌ی حیوانات رنگ دیگری به خود گرفت، عمق و پیچیدگی بیشتری یافت و بیش از پیش از یک «تیپ» کلیشه‌ای فاصله گرفت.

ناپلئون نه تنها رهبری خودکامه و خونریز و سفاک بود، بلکه عملاً نشان داده بود در مواقع لزوم می‌تواند تا اندازه‌ای شجاع و با کفایت هم باشد. فارغ از درستی یا نادرستی نظر یا روایت آن فعال اوکراینی، با این تغییر نه‌چندان ساده و پیش‌پاافتاده، بار دیگر جنبه‌ی مهمی از شخصیت اورول آشکار می‌شود. او از وقتی خود را شناخته بود، در مقام روشنفکر یا نویسنده، همواره در پی به‌چنگ آوردن «واقعیت» بود و آن را رک و راست و با صراحت تمام بر زبان می‌آورد، هر قدر هم که چنان روایتی از واقعیت برخلاف میل یا پسند یا اعتقادات خودش یا دیگران بوده باشد. از آن دست آدم‌ها بود که می‌توانند صاف در چشم واقعیت، هر قدر هم تلخ و ناخوشایند، چشم بدوزند و آن را با همه‌ی ناگواری‌اش بپذیرند. چکیده‌ی زندگی اورول را، به‌خصوص در سال‌های پختگی او، شاید بتوان در این عبارت خلاصه کرد: «کوششی مداوم برای رهایی از توهم.» خودش جایی نوشته بود یکی از مهم‌ترین نشانه‌های هر جامعه‌ی آزاد و رشدیافته‌ای این است که بتوان واقعیت‌هایی را با مردم در میان گذاشت که معمولاً تمایلی به شنیدنش ندارند.

اما، در عین حال، اورول تشنه‌ی آزادی و عدالت هم بود و در عمل ثابت کرده بود که در این راه حاضر است حتی به میدان جنگ برود و جانش را به خطر بیندازد. همچنان که در جریان جنگ داخلی اسپانیا، به‌رغم این‌که تازه ازدواج کرده بود، در اولین فرصت با همسرش به بارسلون رفت و در صفوف مقدم جمهوری خواهان جنگید تا این‌که با گلوله‌ی سربازان فرانکو زخمی شد. آزادی و عدالت را دو روی یک سکه می‌دید. در نگاه او، «عدالت» بدون «آزادی» نمی‌توانست مفهومی داشته باشد و «آزادی» بدون «عدالت» معنایی نمی‌یافت. روحیه‌ی عصیانگر به‌شدت سیاسی مبارزه‌جویش از همین عطش عمیق و اخلاقی‌اش سرچشمه می‌گرفت. آن‌جا که می‌دید از عدالت خبری نیست، با مشاهده‌ی نحوه‌ی زندگی معدنچیان و کارگران و تهیدستان شهری یا روستایی، از موضوع یک چپ‌گرای فعال، کتاب آس و پلس در لندن و پاریس و مقاله‌هایی جان‌دار و تأثیرگذار در توصیف و نکوهش نظام اجتماعی حاکم بر جامعه‌ی روزگار خود می‌نوشت. در پیش‌گفتارش بر ترجمه‌ی اوکراینی مزرعه‌ی حیوانات به‌صراحت گفت: «دلیل اصلی گرویدن من

به سوسیالیسم خشم و انزجاری بود که با مشاهده‌ی محرومیت و شرایط ظالمانه‌ی زندگی قشر فقیر طبقه‌ی کارگر در خود احساس می‌کردم، نه صرفاً گرایش تئوریک به یک جامعه‌ی برنامه‌ریزی شده. «همان‌جا نوشته بود که در جوانی پس از پیوستن به «نیروی پلیس امپراتوری بریتانیا در شبه‌قاره‌ی هند»، با مشاهده‌ی وضعیت مردم برمه و نقش خشونت‌بار استعماری بریتانیا در آن کشور، از «امپریالیسم» متنفر شده و سرانجام از آن کار کناره گرفته بود. کتاب روزهای برمه حاصل همین تجربیات است. جایی هم که می‌دید «آزادی» با سردادن شعار «عدالت» و حشियانه پامال می‌شود، به یاد کاتالونیا و مزرعه‌ی حیوانات و ۱۹۸۴ را می‌نوشت. «تمامیت‌خواهی» (توتالیتاریسم) را دشمن اصلی جامعه‌ی انسانی می‌دانست و فاشیسم و استالینیسم را به یکسان نادرست می‌شمرد و محکوم می‌کرد. در اواخر زندگی کوتاهش، در مقاله‌ی مشهور «چرا می‌نویسم» نوشت: «از سال ۱۹۳۶، در تمامی آثار جدی‌ام، هر سطری که نوشته‌ام، مستقیم یا غیرمستقیم، علیه توتالیتاریسم و در دفاع از سوسیال‌دموکراسی بوده است، البته آن‌طور که من آن را می‌فهمم...» از همین رو، در جامعه‌ی به شدت متوهم و ایدئولوژی‌زده‌ی آن روزگار، هم از جانب چپ‌گرایانِ عمدتاً استالینیستِ زمانه‌ی خود سخت آماج حمله قرار گرفت، و هم در دوران «جنگ سرد» از جانب برخی محافل «راست»، به شکل تقلیل‌گرایانه‌ای به‌منابهی «انقلابی‌پشیمان» و قهرمان مبارزه با اندیشه‌های چپ، شماری از نوشته‌هایش به آثاری صرفاً مجادله‌آمیز و چپ‌ستیز تعبیر شد. در حالی که در تمام آن سال‌ها بارها تأکید کرده بود خود را سوسیالیستی می‌داند که از موضع یک نویسنده‌ی چپ‌گرای آزادیخواه از آموزه‌های استالینیسم انتقاد می‌کند و آن را، به گفته‌ی خود، «مایه‌ی تحریف عمیق و گسترده‌ی مفهوم اصیل سوسیالیسم» می‌شمارد.

در موقعیت غربی گرفتار شده بود. مزرعه‌ی حیوانات را پنج ناشر مشهور بریتانیایی رد کردند، از جمله ناشر و دوست قدیم و فعال چپ‌گرایی که کتاب‌های اولیه‌ی او را چاپ کرده بود، اما به تدریج با قوت‌گرفتن موضع انتقادی سرسختانه‌ی او و رول نسبت به جنایت‌های استالینیستی از او فاصله گرفته بود. تی. اس. الیوت، شاعر و ادیب و منتقد برجسته و سرویراستار انتشارات فیبراند فیبر، مزرعه‌ی

حیوانات را داستان درخشانی می‌دانست، اما با توجه به «اوضاع و احوال سیاسی کنونی» از پذیرش و انتشار آن خودداری کرد. در ایالات متحده هم وضع از این بهتر نبود و حدود پانزده ناشر امریکایی از چاپ و انتشار آن خودداری کردند. در جنگ داخلی اسپانیا، همچنان که می‌دانیم، یک تک‌تیرانداز فاشیست با شلیک گلوله‌ای به گلوی او رول خواسته بود او را بکشد و اینک در آستانه‌ی شکست فاشیسم، چند ماه پیش از پایان جنگ جهانی دوم، چنان روزگار تبه و مصیبت‌باری شکل گرفته بود که، به گفته‌ی ارنست همینگوی، او رول در هتل ریتس پاریس به دیدارش آمد تا از او تپانچه‌ای قرض بگیرد، چون می‌ترسید کمونیست‌ها قصد جانش را داشته باشند. مشهور است که در آن دوران همیشه در لندن چاقویی با خودش حمل می‌کرد، چون می‌ترسید دوستان نزدیک کمونیستش او را بکشند.

اهمیت او رول در آن است که تلاش کرد در روزگاری سخت تیره و غبارآلود دنیا را چنان که هست ببیند. اخلاق‌گرای پرشوری بود که با شهامت تا جایی که در توان داشت کوشید از توهمات و تنگ‌نظری‌های ایدئولوژی‌یک‌دنیای اطراف خود فاصله بگیرد و درباره‌ی خطر واقعی حکومت‌های تمامیت‌خواه، که از نظر او تمامی دستاوردهای بنیادین تمدن انسانی را تهدید می‌کرد، به جهانیان هشدار بدهد. درست است که او رول رمان‌نویس چندان برجسته‌ای نبود و داستان‌هایش، در قیاس با آثار نویسندگان بزرگی همچون نویسنده‌ی محبوبش دیکنز، از قریحه‌ی ناب داستان‌گویی و قدرت شخصیت‌پردازی بهره‌ی چندانی نداشت، منتها نقطه‌ی قوت او نیروی اخلاقی آثارش و عمق و دامنه‌ی تأثیر شگفت‌آور آن است. موفقیتش در آن بود که از دل جهانی سرسام‌گرفته، کابوس هولناک ماندگاری خلق کرد که قربانت بسیاری با واقعیت زندگی آدمیان روزگار او و حتی نسل‌های بعد داشت. به مدد دنیای اسطوره‌ای آثارش اکنون به روشنی می‌توان از جهانی «اورولی» سخن گفت که گزاره‌ها و مفاهیم آن مانند «همه‌ی حیوانات با هم برابرند» و البته که «برخی برابرترند» و «برادر بزرگ مراقب توست» و «پلیس اندیشه» و «آزادی بردگی است» و «تله‌اسکرین» و «اتاق ۱۰۱» و «دوگانه‌اندیشی» برای جهانیان کم و بیش آشناست. لوئیس بونوئل جایی در کتاب خاطرات درخشانش، با آخرین

نفس‌هایم، نوشت که آرزو دارد پس از مرگ هرچندسال یک بار از گور برخیزد و به اولین دهه‌ی روزنامه‌فروشی برود و چند روزنامه و مجله بخرد و بر نیمکتی در پارک بنشیند و آن‌ها را بخواند تا ببیند دنیا چه خبر است و همین‌که کنجکاو‌ی‌اش فرو نشست، بار دیگر در آرامگاهش به خواب ابدی فرو رود. بر همین قیاس، شاید بتوان اورول را نیز مجسم کرد که با آن چهره‌ی نحیف و قامت کشیده سر از گور برمی‌دارد و در جهان البته اورولی خویش نسخه‌ی مجازی روزنامه‌ها و مجله‌ها را طبعاً در تبلت یا لپ‌تاپ خود می‌خواند و رفته‌رفته همین‌طور که خبرها را مرور می‌کند به تلخی لبخندی بر گوشه‌ی لب‌هایش می‌نشیند و سری به افسوس تکان می‌دهد و ناگهان زیر لب دشنام‌گویان از جا برمی‌خیزد و به آرامگاه خود بازمی‌گردد. منتها آنچه شاید هرگز نمی‌توان دانست این است که آیا اورول هم مانند بونوئل همچنان کنجکاو و مشتاق می‌ماند که هرازگاهی سر از خواب ابدی خویش بردارد تا ببیند دنیا دست کیست و کار جهان به کجا کشیده است، یا خیر.

\*

ترجمه‌ی حاضر چندین و چند سال پیش صورت گرفته است، اما انتشارش به دلایل مختلفی به تعویق افتاد. اکنون که سرانجام به آستانه‌ی انتشار رسیده است لازم می‌دانم از همه‌ی دوستان عزیزی که برای آماده‌سازی آن زحمت کشیده‌اند صمیمانه تشکر کنم: از محمد واشویی که با لطف و شکیبایی بسیار نقش بسزایی در فراهم‌ساختن زمینه‌های شکل‌گیری این ترجمه داشت؛ از علیرضا اسماعیل‌پور که قطعات منظوم این متن را با هنرمندی تمام به زبانی شیرین و موزون و مقفّی به فارسی برگرداند؛ و از حسین سجادی که برگردان موزون یکی دیگر از قطعات منظوم این ترجمه حاصل هنر ایشان است و در تمام مراحل آماده‌سازی متن از ذوق سلیم و تجربه‌ی ایشان بهره‌ی بسیار برده‌ام.

## بخش اول



## فصل ۱



یکی از روزهای سرد و آفتابی آوریل بود و ساعت‌های شهر زنگ ساعت سیزده را می‌نواختند. وینستن اسمیت<sup>۱</sup>، که برای درامان ماندن از باد آزاردهنده چانه‌اش را در گریبان فرو برده بود، به سرعت از درهای شیشه‌ای «عمارت پیروزی» وارد شد، منتها نه آن قدر سریع که جلو ورود تنوره‌ای از گرد و خاک را به همراه خود بگیرد.

ورودی ساختمان بوی کلم پخته و پادری‌های کهنه می‌داد. در یک طرف، پوستری رنگی بر دیوار نصب شده بود، چنان بزرگ که برای استفاده در فضای داخلی ساختمان مناسب نمی‌نمود. تنها یک چهره‌ی غول‌آسا به پهناى بیش از یک متر بر پوستر نقش بسته بود: چهره‌ی مردی حدوداً چهل و پنج ساله، با سبیل پرپشت مشکی و سیمایی جذاب و مردانه. وینستن به طرف پله‌ها رفت. استفاده از آسانسور بی‌فایده بود. حتی در بهترین شرایط هم به ندرت کار می‌کرد، چه برسد به حالا که برق ساختمان در ساعات روز قطع می‌شد. این بخشی از برنامه‌ی صرفه‌جویی برای تدارک برگزاری «هفته‌ی نفرت» بود. آپارتمان در طبقه‌ی هفتم بود و وینستن سی و نه ساله، که زخم واریسی بالای قوزک پای راستش داشت، آهسته بالا رفت و چند بار میان راه ایستاد و خستگی در کرد. در همه‌ی طبقات، روبه‌روی آسانسور، پوستر آن چهره‌ی غول‌آسا از فراز دیوار به او چشم دوخته بود. از همان تصویرهای به‌شدت سنجیده و برنامه‌ریزی شده‌ای که هر طرف بروی، با چشم‌هایش دنبال می‌کند. زیر تصویر نوشته شده بود «برادر بزرگ مراقب توست».

داخل آپارتمان، صدایی پرطنین فهرستی از آمار و ارقام را قرائت می‌کرد که ظاهراً به میزان تولید چدن خام مربوط می‌شد. صدا از صفحه‌ی فلزی مستطیل شکلی می‌آمد که به آینه‌ی کدوری می‌مانست و بخشی از سطح دیوار سمت راست را پوشانده بود. وینستن دکمه‌ای را چرخاند و صدا تا اندازه‌ای کم شد، هرچند کلامش همچنان به وضوح به گوش می‌رسید. این دستگاه (که تله‌اسکرین<sup>۱</sup> خوانده می‌شد) قابلیت کم و زیاد کردن صدا را داشت، ولی به‌هیچ وجه نمی‌شد کاملاً خاموشش کرد. وینستن به طرف پنجره رفت: قلمتی ریزنقش و نحیف داشت و روپوش آبی‌رنگی که یونیفرم حزب بود صرفاً تکیدگی اندامش را نمایان تر می‌کرد. موهای بسیار بوری داشت و چهره‌ای در اصل گلگون، که صابون زبر و تیغ‌ی‌کُند تیغ و سرمای زمستانی که تازه به پایان رسیده بود پوستش را زمخت و خشن کرده بود.

بیرون، حتی از پشت پنجره‌ی بسته هم دنیا سرد به نظر می‌آمد. پایین، توی خیابان، گردبادهای کوچک تنوره می‌کشید و گرد و غبار و کاغذپاره‌ها را به چرخش درمی‌آورد و با این‌که خورشید می‌تابید و آسمان کاملاً آبی بود، انگار هیچ چیز هیچ رنگی نداشت، مگر البته پوسته‌هایی که همه جا به در و دیوار زده بودند. همان چهره با سبیل مشکی از فراز همه‌ی نقاط مرتفع به اطراف زل زده بود. یکی را هم به دیوار نمای ساختمانی درست در آن طرف خیابان نصب کرده بودند. زیر تصویر نوشته شده بود «برادر بزرگ مراقب توست»، و آن چشم‌های سیاه مستقیم به چشم‌های وینستن می‌نگریست. پایین، همسطح خیابان، پوستر دیگری که گوشه‌اش پاره شده بود هرازگاهی همراه باد تکان تکان می‌خورد و کلمه‌ی **سوسیالنگ**<sup>۲</sup> را متناوباً پنهان و آشکار می‌کرد. در فاصله‌ی دور، هلی‌کوپتری در ارتفاع پایین از میان بام ساختمان‌ها گذشت، چندلحظه‌ای مانند خرمنگس در هوا توقف کرد و بعد به سرعت چرخید و دوباره دور شد. هلی‌کوپتر گشت پلیس بود و از پنجره‌ی خانه‌ها مردم را می‌پایید. با وجود این، گروه‌های گشتی خطری نداشتند. فقط «پلیس اندیشه» خطرناک بود.

1. telescreen

۲. INGSOC؛ در زبان بر ساخته‌ی نوگفتار، مخفف «سوسیالیسم انگلیسی». م. م.

پشت سر وینستن، صدایی که از تله‌اسکرین پخش می‌شد همچنان درباره‌ی محصول چدن خام و پیش‌افتادن از اهداف برنامه‌ی سه‌ساله‌ی نهم داد سخن می‌داد. تله‌اسکرین می‌توانست اطلاعات را همزمان ارسال و دریافت کند. هر صدایی که از وینستن درمی‌آمد، هر صدایی که از نجوایی بسیار آهسته بلندتر بود، به‌وسیله‌ی تله‌اسکرین دریافت می‌شد. از این گذشته، تا وقتی که او در محدوده‌ی دید آن صفحه‌ی فلزی باقی می‌ماند، نه تنها صدایش را می‌شنیدند، بلکه تصویرش را هم می‌دیدند. البته به‌هیچ وجه نمی‌شد فهمید که در کدام لحظه‌ی مشخص دارند فرد معینی را تماشا می‌کنند. هیچ‌کس به‌درستی نمی‌دانست که «پلیس اندیشه» در چه مواقعی، یا به چه طریق، روی خط تله‌اسکرین فلان شخص می‌رود. حتی می‌شد تصور کرد که آن‌ها در تمام مدت مراقب همه‌ی مردم هستند. اما در هر حال می‌توانستند هر زمان که بخواهند روی خط هرکسی بروند. باید با این فرض زندگی می‌کردی — و چون عادت بدل به غریزه می‌شود، واقعاً هم با این فرض زندگی می‌کردی — که هر صدایی از خودت درآوری آن‌ها می‌شنوند و، جز در تاریکی، همه‌ی حرکات را به‌دقت زیر نظر دارند.

وینستن همچنان پشت به تله‌اسکرین داشت. وضعیت مطمئن تری بود؛ هرچند، همان‌طور که خودش خوب می‌دانست، حتی از پشت سر هم لابد چیزهایی دستگیرشان می‌شد. در فاصله‌ی یک‌کیلومتری، ساختمان «دیوان حقیقت»، محل کار او، عظیم و سفید از میان آن منظره‌ی چرک و کثیف قدافراشته بود. وینستن با بیزاری مبهمی در دل گفت که این جا — این جا لندن است، مهم‌ترین شهر «فرودگاه یکم»، سومین ایالت پرجمعیت «اقیانوسیه». سعی کرد به حافظه‌اش فشار بیاورد تا شاید از میان خاطرات دوران کودکی چیزی بیابد که به او نشان دهد آیا لندن همیشه همین‌طور بوده است یا نه. یعنی آیا همیشه همین چشم‌انداز خانه‌های روبه‌ویرانی قرن نوزدهمی بود که دیوارهای جانبی‌شان را با تیرک‌های چوبی شمع زده بودند و پنجره‌هاشان را با مقوا و بامشان را با ورق کرکره پوشانده بودند و دیوارهای سست باغچه‌شان به هر سو خم شده بود؟ یا مناطق بمباران‌شده‌ای که غبار گچ از دلشان تنوره می‌کشید و به هوا می‌رفت و بوته‌های پراکنده‌ی پامچال روی توده‌های آوار روئیده بود؛ یا مناطقی که بمب‌ها ناحیه‌ی



وسیع تری را ویران کرده و محله‌های نکبت‌باری از آلونک‌های چوبی شبیه مرغدانی در آن‌ها سر برآورده بود؟ ولی فایده‌ای نداشت، و نیستن هیچ چیز به یاد نمی‌آورد: از کودکی‌اش هیچ باقی نمانده بود جز رشته‌ای صحنه‌های واضح و بی‌صدا که بر زمینه‌ای خالی و غالباً بی‌معنا رخ می‌داد.

«دیوان حقیقت» - یا «دیو حق» در «نوگفتار»<sup>۱</sup> - به نحو شگفت‌آوری از هر چیز دیگری در آن چشم‌انداز متمایز بود. ساختمان هر می‌شکل عظیمی بود از بتن سفید درخشان که، طبقه به طبقه، تا ارتفاع ۳۰۰ متر در آسمان قدمی افراشت. از جایی که و نیستن ایستاده بود فقط می‌شد سه شعار حزب را خواند که با حروفی شکیل بر نمای سفیدرنگ آن نقش بسته بود:

### جنگ صلح است

### آزادی بردگی است

### نادانی توانایی است

گفته می‌شد که «دیوان حقیقت» سه هزار اتاق در بالای سطح زمین دارد و تشکیلاتی به همان گستردگی در زیر زمین. فقط سه ساختمان دیگر با چنین ابعاد و شکل و شمایلی در سایر نقاط لندن یافت می‌شد. این‌ها در میان بناهای اطراف خود چنان هیبت غول‌آسایی داشتند که از بام «عمارت پیروزی» هر چهار ساختمان همزمان دیده می‌شدند. این‌ها محل استقرار چهار دیوانخانه‌ای بود که مجموعه‌ی دستگاه حکومت را شکل می‌داد. «دیوان حقیقت» به امور اخبار و سرگرمی‌ها و آموزش و هنرهای زیبا رسیدگی می‌کرد. «دیوان صلح» رسیدگی به امور جنگ را بر عهده داشت. «دیوان عشق» مسئول برقراری نظم و قانون بود. «دیوان رفاه» هم امور اقتصادی را مدیریت می‌کرد. نام آن‌ها در نوگفتار بدین قرار بود: «دیو حق»، «دیو صلح»، «دیو عشق» و «دیو رفاه».

«دیوان عشق» حقیقتاً از همه ترسناک‌تر بود. مطلقاً هیچ پنجره‌ای نداشت.

۱. Newspeak؛ زبان رسمی اقیانوسیه.

و نیستن هیچ وقت به «دیوان عشق» نرفته بود، حتی از پانصد متری‌اش هم رد نشده بود. مکانی بود که ورود به آن امکان نداشت، مگر برای انجام‌دادن امور اداری، و در چنین مواقعی هم ورود به آن فقط با گذشتن از هزار تویی از سیم‌های خاردار و درهای فولادی و آشیانه‌های مخفی مسلسل امکان‌پذیر می‌شد. حتی در خیابان‌های منتهی به استحکامات امنیتی بیرون آن هم نگهبان‌هایی با قیافه‌هایی شبیه گوریل گشت می‌زدند که یونیفرم‌های سیاه به تن داشتند و به باتوم‌های گره‌دار مسلح بودند. و نیستن ناگهان برگشت. اکنون خطوط سیمایش را به حالت خوش‌بینی موقری درآورده بود که توصیه می‌شد هر وقت رو به تله‌اسکرین داری، بهتر است به خودت بگیری. اتاق را پیمود و به آشپزخانه‌ی نقلی آپارتمانش رفت. حالا که در این ساعت از روز دیوانخانه را ترک کرده بود، ناهار غذاخوری اداره را هم از دست داده بود و می‌دانست که در آشپزخانه‌اش هم غذایی پیدا نمی‌شود جز تکه‌ای نان سیاه که می‌بایست برای صبحانه‌ی فردا کنار می‌گذاشت. از روی قفسه، یک بطری مایع بی‌رنگ برداشت که عبارت «جین پیروزی» روی برچسب سفید و ساده‌اش نقش بسته بود. بوی تهوع‌آور روغن‌مانندی داشت شبیه عرق برنج چینی‌ها. و نیستن به اندازه‌ی یک فنجان از آن پر کرد، خود را برای یک تجربه‌ی عذاب‌آور آماده کرد، و بعد آن را مثل دارویی تلخ لاجرعه سرکشید.

صورتش بلافاصله سرخ شد و اشک از چشم‌هایش فرو ریخت. آن مایع مثل اسید نیتریک بود و، به علاوه، قورتش که می‌دادی، احساس می‌کردی کسی با چماق لاستیکی به پس‌کله‌ات کوبیده است. با وجود این، چند لحظه بعد، سوزش معده‌اش از میان رفت و دنیا رفته‌رفته چهره‌ی شادتری به خود گرفت. از پاکت میچاله‌ای با برچسب «سیگار پیروزی» یک نخ سیگار بیرون کشید و با بی‌احتیاطی آن را سرپایین نگه داشت که باعث شد توتونش به زمین بریزد. در مورد سیگار دوم، بهتر عمل کرد. به اتاق نشیمن برگشت و پشت میز کوچکی نشست که در طرف چپ تله‌اسکرین قرار داشت. یک قلم و یک شیشه جوهر و دفتری ضخیم در قطع رحلی با جلد مرمی‌شکل و پشت‌جلدی قرمز از کشوی میز بیرون آورد.

به دلیل نامعلومی، تله‌اسکرین اتاق نشیمن در موقعیت نامتعرفی نصب شده بود. به جای این‌که، طبق معمول، آن را در دیوار انتهای اتاق کار بگذارند، که از آن جا

می توانست به تمام اتاق اشراف داشته باشد، آن را در دیوار طولی قرار داده بودند، یعنی درست روبه روی پنجره. شاه نشین کوچکی در یک طرف اتاق بود که وینستن اکنون در آن نشسته بود و احتمالاً در زمان ساخت آپارتمان‌ها، برای قراردادن قفسه‌های کتاب در نظر گرفته شده بود. وینستن در این شاه نشین می نشست و خود را کاملاً کنار می کشید و به این ترتیب می توانست تا جایی که امکان داشت از دیدرس تله اسکرین دور بماند. البته صدایش را می توانستند بشنوند، ولی تا وقتی که به همین حال باقی می ماند نمی توانستند او را ببینند. تا حدی همین موقعیت غیرعادی اتاق بود که او را به فکر کاری انداخته بود که اکنون می خواست بکند.

اما، در عین حال، دفتری که چند لحظه قبل از کشو بیرون آورده بود هم او را به این فکر انداخته بود. دفتر بی نهایت زیبایی بود. کاغذ صاف شیری رنگش، که با گذشت زمان قدری زرد شده بود، از نوع خاصی بود که دست کم در چهل سال گذشته تولید نشده بود. با وجود این، وینستن حدس می زد که دفتر حتی از این هم خیلی قدیمی تر باشد. دفتر را در ویتترین سمساری کوچک شلوغ پلوغی در یکی از محله‌های فقیرنشین شهر (حالا دیگر به یاد نمی آورد دقیقاً کدام محله) دیده بود و بلافاصله هوس مقاومت ناپذیر تصاحب آن تمام وجودش را گرفته بود. اعضای حزب مجاز نبودند به مغازه‌های معمولی بروند (به این کار می گفتند «معامله کردن در بازار آزاد»)، منتها این قانون چندان هم رعایت نمی شد، چون خیلی چیزها بود، مثلاً بند کفش یا تیغ ریش تراشی، که تهیه شان از هیچ راه دیگری میسر نبود. نگاه سریعی به بالا و پایین خیابان انداخته بود و بعد هم یواشکی رفته بود تو و دفتر را به دو دلار و پنجاه سنت خریده بود. در آن لحظه نمی دانست که دفتر را به چه دلیل خاصی می خواهد. با احساس گناه، آن را داخل کیف خود گذاشته و به خانه برده بود. زیرا با این که هیچ چیز در آن نوشته نشده بود، دارایی شرم آوری بود.

کاری که قصد انجامش را داشت این بود که شروع به نوشتن خاطراتش کند. این کار البته غیرقانونی نبود (هیچ کاری غیرقانونی نبود، زیرا دیگر قانونی در کار نبود)، اما اگر مجش را می گرفتند، کم و بیش یقین داشت که به جرم آن به مرگ محکومش می کنند، یا دست کم به بیست و پنج سال حبس در اردوگاه کار اجباری. وینستن سرقلمی را در نوک قلم فروکرد و آن را مکید تا چربی اش را بگیرد. حالا

دیگر قلم ابزاری از مدافته محسوب می شد که حتی برای امضا کردن هم به ندرت به کار می رفت و او مخفیانه و تا اندازه‌ای هم به دشواری یکی برای خود فراهم کرده بود، فقط به این دلیل که احساس می کرد آن کاغذ زیبای شیری رنگ استحقاقش را دارد که به جای خط خطی شدن با مداد جوهری، با سرقلمی واقعی رویش نوشته شود. راستش عادت نداشت با دست بنویسد. گذشته از یادداشت‌های خیلی کوتاه، معمولاً همه چیز را به دستگاه گفت‌نویس دیکته می کردند، که طبعاً برای مقصود کنونی او امکان پذیر نبود. قلم را در جوهر فرو برد و ناگهان فقط برای لحظه‌ای تردید به دلش راه یافت. لرزه‌ای به جانش افتاده بود. نوشتن روی کاغذ اقدام سرنوشت‌سازی بود. با حروف کوچک بی قواره‌ای نوشت:

چهارم آوریل ۱۹۸۴.

عقب نشست. حس نو میدی مطلق و جودش را گرفته بود. در وهله‌ی اول، هیچ اطمینان نداشت که سال ۱۹۸۴ باشد. البته در همین حول و حوش بود، چون تقریباً مطمئن بود که سی و نه سال دارد و یقین داشت که در سال ۱۹۴۴ یا ۱۹۴۵ به دنیا آمده است؛ اما در این دوره و زمانه دیگر نمی شد هیچ تاریخی را به تقریب یک یا دو سال با دقت تعیین کرد.

ناگهان این پرسش از خاطرش گذشت که این دفتر خاطرات را برای چه کسانی می نویسد. برای آیندگان، برای کسانی که هنوز زاده نشده بودند. ذهنش چند لحظه‌ای در مورد تاریخ نامطمئن روی کاغذ سرگردان ماند و بعد دفتراً کلمه‌ی دوگانه اندیشی در نوگفتار را به یاد آورد. برای اولین بار عظمت کاری که بر عهده گرفته بود در نظرش نمایان شد. آخر چطور می شود با آینده ارتباط برقرار کرد؟ این کار ماهیتاً محال بود. آینده یا به اکنون شباهت داشت که در این صورت به سخنانش گوش نمی سپرد، یا با اکنون تفاوت داشت که سبب می شد وضع ناگوار فعلی اش معنای خود را از دست بدهد.

مدتی نشست و ابلهانه به کاغذ خیره ماند. برنامه‌ی تله اسکرین عوض شده بود و داشت مارش نظامی گوشخراشی پخش می کرد. عجیب بود که انگار وینستن

نه تنها توان بیان افکارش را از دست داده بود، بلکه حتی از یاد برده بود که اصلاً چه می‌خواست بگوید. در هفته‌های گذشته، خود را برای این لحظه آماده کرده بود و هرگز از خاطرش نگذشته بود که جز شجاعت به چیز دیگری هم نیاز خواهد داشت. خود عمل نوشتن کار آسانی بود. تنها کاری که می‌بایست بکند این بود که تک‌گویی ناآرام پایان‌ناپذیرش را، که به معنای واقعی کلمه سال‌ها بود در ذهنش جریان داشت، به روی کاغذ بیاورد. اما در این لحظه، حتی آن تک‌گویی هم دیگر متوقف شده بود. وانگهی زخم واریش به نحو تحمل‌ناپذیری شروع به خاریدن کرده بود. جرئت خاراندنش را نداشت، چون هر وقت این کار را می‌کرد زخمش متورم می‌شد. ثانیه‌ها پشت سر هم می‌گذشت. وینستن متوجه هیچ چیز نبود جز سفیدی صفحه‌ی مقابلش، خارش پوست بالای قوزکش، سر و صدای موزیک، و البته اندکی هم مستی نوشیدن جین.

ناگهان با وحشت تمام شروع به نوشتن کرد، بی‌آن‌که دقیقاً بداند چه دارد می‌نویسد. دستخط ریز ولی کودکانه‌اش در سطور نامرتبی روی صفحه بالا و پایین می‌رفت، ابتدا حروف بزرگ را کوچک می‌نوشت و در انتها حتی نقطه‌های پایان جملات را هم جامی انداخت:

چهارم آوریل ۱۹۸۴. دیشب سینما بودم. همه‌اش فیلم‌های جنگی. فیلم خیلی خوبی از یک کشتی پر از پناهنده که جایی در دریای مدیترانه بمباران می‌شد. تماشاگرها واقعاً از دیدن تصاویر یک مرد خیلی خیلی چاق کیف کردند که داشت سعی می‌کرد شناکنان بگریزد و یک هلی‌کوپتر هم دنبالش بود. اولش او را می‌دیدیم که مثل خوک ماهی توی آب غوطه می‌خورد، بعد هم او را از پشت مگسک مسلسل هلی‌کوپتر دیدیم، بعد هم تمام بدنش سوراخ‌سوراخ شد و اطرافش آب دریا به رنگ قرمز درآمد و چنان ناگهانی غرق شد که انگار آب از توی سوراخ‌ها وارد بدنش شده بود. وقتی هم که غرق شد، تماشاگرها از خنده غش و ریسه رفتند. بعد یک قایق نجات را دیدیم پر از بچه که هلی‌کوپتری بالای سرش بود. یک زن میانسال که احتمالاً یهودی هم بود جلو قایق نشسته بود و پسرک چولوی حدوداً

سه‌ساله‌ای را توی بغلش گرفته بود. پسرک از ترس جیغ می‌زد و سرش را طوری توی سینه‌ی زن قایم کرده بود که انگار بخواهد یگراست برود داخل شکم زن پناه بگیرد و زن او را بغل کرده بود و دلداریش می‌داد، با این‌که خودش هم از ترس رنگش کبود شده بود، و در تمام مدت تا جایی که می‌توانست او را توی بغلش پنهان کرده بود، انگار خیال می‌کرد می‌تواند با دست‌هایش جلو گلوله‌ها را بگیرد. بعد هلی‌کوپتر یک بمب بیست‌کیلویی انداخت وسط آن‌ها، برقی وحشتناک، و قایق مثل پوشال آتش گرفت. بعد تصویر معرکه‌ای دیدیم از دست یک بچه که همین جور آمد بالا بالا بالا صاف آمد بالا توی هوا لابد یک هلی‌کوپتر که دوربینی جلوش کار گذاشته بودند به‌هوارفتنش را دنبال کرده بود و از جایگاه اعضای حزب لهله‌ی تحسین خیلی‌ها بلند شد ولی زنی از قسمت پرولتری سینما یکهو بنا کرد به داد و فریاد و جیغ می‌زد که اون‌ها حق ندارند این چیزا رو جلو بچه‌ها نشون بدن حق ندارند خوبیت نداره جلو بچه‌ها خوبیت نداره تا این‌که پلیس بردش، زنه رو برد بیرون، گمان نکنم اتفاقی برایش افتاده باشد هیچ‌کس به حرف‌های پرولترها توجه نمی‌کند واکنش همیشگی پرولترها آن‌ها هیچ وقت....

وینستن دست از نوشتن برداشت، تا حدی به این دلیل که عضله‌ی دستش درد گرفته بود. نمی‌دانست چه چیزی وادارش کرده بود این مزخرفات را سرهم کند. ولی نکته‌ی عجیب این بود که وقتی داشت این کار را می‌کرد خاطره‌ی به‌کلی متفاوتی در ذهنش شکل گرفته بود، چنان‌که کم و بیش به همان اندازه دلش می‌خواست آن خاطره را هم روی کاغذ بیاورد. حالا دیگر یادش آمده بود که امروز به دلیل همین واقعه‌ی دوم بود که ناگهان تصمیم گرفته بود به خانه بیاید و نوشتن خاطراتش را شروع کند.

این اتفاق همان روز صبح در دیوانخانه افتاده بود، البته اگر بشود گفت چنان ماجرای مبهمی واقعاً اتفاق افتاده باشد.

ساعت تقریباً یازده بود و در اداره‌ی ثبت اسناد، محل کار وینستن، داشتند صندلی‌ها را از غرفه‌ها بیرون می‌آوردند و وسط سرسرا روبه‌روی صفحه‌ی بزرگ

تله‌اسکرین می‌چیدند تا برای برگزاری مراسم «دو دقیقه نفرت» آماده شوند. وینستن داشت سر جایش در یکی از ردیف‌های میانی می‌نشست که به شکلی نامنتظره دو نفر به آن جا آمدند که وینستن با چهره‌شان آشنا بود، ولی هرگز با آن‌ها هم‌کلام نشده بود. یکی از آن دو دختری بود که وینستن بارها در راهروها از کنارش گذشته بود. نامش را نمی‌دانست، ولی می‌دانست که در اداره‌ی داستان‌پردازی کار می‌کند. از قرار معلوم — چون وینستن گاهی او را با دست‌های روغنی دیده بود که آچاری هم به دست داشت — تعمیرکار یکی از دستگاه‌های رمان‌نویس بود. دختری به نظر می‌آمد جسور، حدوداً بیست و هفت‌ساله، با موهای پر پشت سیاه، صورت کک‌مکی و حرکاتی چابک و ورزشکارانه. شال باریک ارغوانی‌رنگی، نشان سازمان جوانان ضدسکس، چند بار محکم دور کمر لباس‌کارش پیچیده شده بود، چنان‌که اندام خوش‌تراشش را نمایان می‌کرد. وینستن از همان لحظه‌ی اولی که دختر را دیده بود از او بدش آمده بود. علتش را هم می‌دانست. علت تنفرش حس و حالی از زمین‌های حاکی و حمام‌های آب سرد و پیاده‌روی‌های دسته‌جمعی و ذهن کاملاً بی‌آلایشی بود که دختر با مهارت به آن تظاهر می‌کرد. وینستن تقریباً از همه‌ی زن‌ها بدش می‌آمد، به خصوص از زن‌های جوان و زیبا. همیشه زن‌ها بودند، و بیش از همه زنان جوان، که در میان مریدان حزب و سرسپردگان شعارها و خبرچین‌ها و جاسوس‌های غیرحرفه‌ای گزارش‌دهنده‌ی انحرافات عقیدتی از همه متعصب‌تر بودند. اما به خصوص این دختر در نظرش خطرناک‌تر از همه می‌نمود. یک بار که در راهرو از کنار یکدیگر می‌گذشتند، دختر چنان نگاه سریعی از گوشه‌ی چشم به او انداخته بود که گویی به اعماق روحش رسوخ کرده بود و وحشتی عمیق چند لحظه سراپای وجودش را گرفته بود. وینستن حتی مدتی به این فکر افتاده بود که شاید او از مأموران مخفی «پلیس اندیشه» باشد، که البته کاملاً غیرمحمول بود. با وجود این، هر وقت آن دختر جایی در نزدیکی او بود، وینستن همچنان مضطرب خاصی در دل احساس می‌کرد، که هم با ترس آمیخته بود و هم با دشمنی. شخص دیگر مردی بود به نام اوبراین<sup>۱</sup>، یکی از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب

و صاحب منصبی چنان مهم و دور از دسترس که وینستن صرفاً تصور مبهمی از ماهیت آن داشت. کسانی که دور تا دور روی صندلی‌ها نشسته بودند، وقتی دیدند روپوش سیاه یکی از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب به آن‌ها نزدیک می‌شود، چندلحظه‌ای در سکوت فرو رفتند. او براین مرد درشت‌قامت و تنومندی بود با گردنی کلفت و چهره‌ای خشن و بی‌رحم و ریش‌خند آمیز. به‌رغم ظاهر عظیم‌الجثه‌اش، رفتارش جذابیت خاصی داشت. عینکش را با چنان حالت خاصی روی دماغش جابه‌جا می‌کرد که به نحو غریبی آرامش‌بخش بود — و به نحو غریبی متمدانه — که قابل وصف نبود. با چنان اطواری که اگر کسی هنوز در چنین قالب‌هایی می‌اندیشید، با دیدنش به یاد اشراف‌زاده‌ای در قرن هجدهم می‌افتاد که انفیه‌دانش را تعارف می‌کند. وینستن در ده دوازده سال گذشته او براین را شاید به تعداد همین سال‌ها دیده بود. نسبت به او کشش عمیقی در خود احساس می‌کرد، که البته علتش فقط این نبود که رفتار بانزاکت او براین تضاد آشکاری با جثه‌ی بوکسورمانندش داشت و کنجکاوی او را برمی‌انگیخت. علتش بیش‌تر یک نوع اعتقاد پنهان درونی بود — شاید هم حتی نه اعتقاد، بلکه صرفاً نوعی امید — که چه‌بسا راست‌کیشی<sup>۱</sup> سیاسی او براین چندان هم تمام و کمال نباشد. حالتی در چهره‌اش بود که به طرز مقاومت‌ناپذیری بر آن گواهی می‌داد. منتها حالت چهره‌اش شاید البته حاکی از هوش و ذکاوت بود و بس، نه عقاید نامتعارف. اما، در هر حال، ظاهرش چنان بود که آدم احساس می‌کرد با شخصی طرف است که اگر دور از چشم تله‌اسکرین تنها گیرش می‌آوردی، می‌توانستی با او حرف بزنی. وینستن تا آن وقت کوچک‌ترین تلاشی برای آزمودن این فرضیه نکرده بود: در واقع، راهی برای انجام‌دادنش نبود. در همین لحظه، او براین نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و دید ساعت تقریباً یازده است و انگار تصمیم گرفت در اداره‌ی ثبت اسناد بماند تا مراسم «دو دقیقه نفرت» به پایان برسد. بنابراین در همان ردیف وینستن، کمی آن‌طرف‌تر، روی صندلی نشست. زن کوچک‌اندامی با موهای حنایی، که در غرفه‌ی کناری وینستن کار می‌کرد، میان آن دو قرار داشت. دختر مومشکی هم درست پشت سرشان نشسته بود.